

شرح حال آقای جمال زاده بقلم خود

نویسنده زبردست آقای جمال زاده بخواهش آقای حسینقلی وثیقی لیسانسیه دانشکده ادبیات تبریز ترجمه حالی از خود بقلم خود نوشته بودند که هیأت تحریریه انتشار آن را در نشریه دانشکده مفید تشخیص داد. بنابراین در این باب از نویسنده محترم اجازه درخواست نموده از جناب آقای سیدحسن نقی زاده استاد محترم دانشگاه تهران نیز تقاضا کرد تا جهت تکمیل این ترجمه حال مقدمه‌ای برای آن مرقوم فرمایند.

جای بسیار خوشوقتی است که هم آن در خواست پذیرفته شد و هم این تقاضا. اینک هر دو را از نظر خوانندگان نشریه میگذرانیم.

مقدمه

شنیدم که مجله دانشکده ادبیات تبریز قصد دارد شرح حالی از دوست قدیم با صفا و فاضل من آقای سید محمد علی جمال زاده نویسنده شهیر ایران نشر کند. بر حسب یادآوری یکی از دوستان باین خیال افتادم چند سطری در آن باب برای آن مجله شریفه بنویسم که اگر صلاح بدانند آنرا در حکم دیباچه‌ای برای آن مقاله مهم که بسیار مطلوب خواهد بود در مقدمه درج فرمایند و در این کار دو نکته بیشتر داعی من بود: یکی آنکه آقای جمال زاده از سخنوران و دانایان ایرانی عصر ما است و در واقع با همه معروفیت و شهرتی هم که دارد مجهول القدر است و این شخص شریف و حکیم و صاحب اخلاق فاضله و مزایای عالی که بحقیقت از مفاخر ایران است سزاوار و شایسته معرفی کامل به نسل جوان و توصیف وافیه است که باید در بسیاری از صفات و فضائل علاوه بر نویسندگی و پایه بلند معرفت و دانشمندی سر مشق طلاب عام و فضیلت باشد. دوم آنکه بقول خود آقای جمال زاده که وقتی میگفت دو نفر او را در مدارج سیر زندگی وی کمابینگی و بهتر از دیگران میشناسند که یکی مرحوم میرزا محمدخان قزوینی بود و دیگری اینجانب و اینک که قزوینی هم از این جهان رخت بر بسته تنها من از ارادتمندان قدیم جمال زاده باقی هستم که میتوانم

تأحدی اورا معرفی نمایم .

من در اینجانتها از يك جنبهٔ آن وجود شریف و نازنین نمی خواهم -م حرف بزوم بلکه میخواهم شمه‌ای هم از بعضی صفات کم نظیر آن شخص عالی قدر بیان کنم .

جمال زاده فرزند مرحوم آقا سید جمال الدین واعظ معروف محبوب القلوب ایران و از مؤسسين آزادی سیاسی ما است . اینجانب در اولین دورهٔ مشروطیت (۱۳۲۴ - ۱۳۲۶ قمری) مدتی نزدیک بدو سال سعادت معاشرت و دوستی و همکاری با آن مرحوم داشتم و از فیض وجود او که علمدار و حامل مشعل آزادی بود بهره‌مند بودم .

مرحوم آقا سید جمال الدین اصلاً و مخصوصاً از طرف مادر همدانی بود ولی چون خود مقیم و ساکن اصفهان بود آن شهرت معروف گردیده است . وی فوق العاده مروج حریت و مجاهد راه عدالت و مبارز قهرمان برضد استبداد و جور دولتیان و متنفذین ظالم در کسوت روحانی و دشمن بی‌امان جابرین بود . چند سال قبل از طلوع مشروطیت ایران من آن مرحوم را در تبریز شناختم و با آزادی طلبان آن شهر با او قدری معاشرت پیدا کردم . البته بعدها در طهران هم قدم و مصاحب دائمی او بودم و او را با حقیقت و عاشق آزادی و خلوص نیت و بی‌غرض یافتن و یکی از بهترین صفات و مزایای آن مرحوم سخنگویی او بود بزبان عوام و بهمین جهت تأثیر کلام وی که غالباً بعنوان « برادران کلاه‌نمدی من » حرف میزد نظیر نداشت . محض نمونهٔ کلام از این قطعه خاطر می‌آید که روزی بالای منبر میگفت که شاه روزی در فصل زمستان با ملازمین دربار خود برای شکار به جاجرود یا لار رفته بود و شب را در آنجا خیمه‌ها برافراشته مشغول تفریح و خوشگذرانی بودند ناگهان باد شدید بسیار سردی برخاست که چادرها را می‌کند و با میخ و طناب نگاهداری ممکن نمیشد پس عده‌ای سرباز صدا کردند و حکم دادند هر کدام گوشه‌ای و طنابی از چادر را محکم گرفته باتمام زورشان بزمین بچسبانند که باد نتواند بکند . پس شب را فراغت خاطر عیش کردند و سربازها در بیرون در سرمای سخت چادرها را نگاه میداشتند صبح که هوا روشن شد و حضرات از خواب بیدار شدند حاجب الدوله حضور شاه آمد و عرض کرد « قربان دیشب این سربازها تصدق شده‌اند » یعنی از سرما مرده‌اند .

آنوقت آن مرحوم خطاب ب مردم میگفت بابای مسلمانان آخر از سر باز هم میخ میتوان درست کرد و انسان را بجای میخ طویله استعمال نمود؟ نظایر این حرفها خیلی زیاد داشت و با کمال جرأت بزبان عوامانه میگفت و مردم را که مجذوب کلام و بیانات او بودند بشور می آورد و برای کسب آزادی تشویق مینمود. این بیانات او بحدی مطلوب عام بود که یکی از مریدان و شیفتگان تعلیمات او روزنامه ای با اسم الجمال دایر نمود، و مرتباً خطابه ها و مواعظ آن مرحوم را چاپ و نشر میکرد.

داستان خدمات مرحوم آقا سید جمال الدین بملت ایران و مرام آزادی و عاقبت غم انگیز او شرح مفصلی میشود که بهتر از همه فرزند عزیز و نامدار او که در بسیاری از صفات پدر و مخصوصاً بیان عوام فهم او وارث اخلاقی او است تحریر تواند کرد. يك فقره مختصر از داستان ایام اخیر زندگی او را نمی خواهم نا گفته بگذارم، چه وی بسبب همان واقعه حق حیات در گردن من دارد و آن چنانست که در دو سه هفته اخیر قبل از توپ بستن مجلس شورای ملی در جمادی الاولی سنه ۱۳۲۶ قمری محمد علی شاه که در روز سوم آن ماه به باغ شاه منتقل شده وارد وئی آنجا تهیه کرده بود بنای ستیزه سخت با مشروطه طلبان و مجلس گذاشت و کم کم بعضی را گرفتار میکرد لذا پیشروان مشروطه طلبان (غیر از وکلای مجلس) در باغ اندرون مجلس یعنی همان جادرباغ عقبی بهارستان که حالا طبعه مجلس در آنجا است در بالا خانه ای متحصن شده بودند و از آنجمله بودند مرحوم آقا سید جمال الدین و ملک المتکلمین و میرزا جهانگیر خان شیرازی مدیر روزنامه صور اسرافیل و میرزا داود خان علی آبادی و بعضی دیگر. شاه بشدت مطالبه تسلیم یا اقلا تبعید بعضی از آنها و بعضی از وکلای مجلس را (از آنجمله اینجانب) میکرد و در واقع این کار را ظاهراً شرط صلح با مجلس قرار میداد. ما دائماً از صبح تا شب در این ایام در مجلس بودیم و مذاکرات و پیغام ها و رفت و آمد و سائط بین دربار و مجلس در میان بود. روز ۲۲ جمادی الاولی بعد از غروب یعنی در اوایل شب تقریباً سه ساعت بعد از غروب و در واقع ۱۲ ساعت قبل از حادثه حمله به مجلس من پس از فراغت از

کارها در مجلس که دیگران بمنازل خود رفتند قبل از این که بمنزل بروم بمحل تحصن دوستان خود در باغ عقبی بهارستان رفتم تا دیدنی از آنان بکنم. حال پریشانی و ملال و بی سامانی غم انگیز آنها که روی گلیمی در نیمه تاریکی نشسته بودند مرا بقدری متأثر کرد که گفتم من هم همین جا پهلوی دوستانم میمانم و دلم نیامد منزل بروم و بآدم خودم گفتم برو منزل و هرچه برای شام مهیا است اینجا بیاور. مرحوم آقا سید جمال الدین بسیار متغیر شد و به تندی بهن گفت ابداً این کار را نکنید شما وکیل مجلس هستید و شایسته نیست متحصن بشوید ما را مقصر قلم داده اند و اینجا متحصن شده ایم شما بچه مناسبت بما ملحق میشوید این توهین به مجلس است حتماً بروید منزل خودتان و مرا باصرار تمام راه انداخت. شکی نیست که اگر شب آنجا مانده بودم فردا گرفتار شده بهمان راهی میرفتم که میرزا جهانگیرخان و ملك المتكلمين رفتند.

حالا بیائیم سر شرح زندگی آقای جمالزاده. این مرد بزرگوار که امروز با بکفولت گذاشته در چهل سال قبل در یکی از بلاد فرانسه تحصیلات خود را در علم حقوق به پایان رسانیده بود که جنگ بزرگ جهانی شروع شد. جمالزاده در ایام حیات پدر (ظاهراً چند ماه قبل از واقعه ضربت به مشروطیت و شهادت آن مرحوم) برای تحصیل به بیروت رفته و پس از انجام مقدمات در آنجا در ظرف قریب دو سال برای تکمیل تحصیلات به سویس و بعد بفرانسه رفته بود.

پنج ماه بعد از شروع جنگ من از امریکا بآلمان آمدم و برای مشاوره و بذل مساعی در امر استفاده از موقع برای نجات ایران از گرفتاریهایی که دچار آن بود سعی کردم بهترین عناصر ایرانی شریف و وطن دوست را که در اکناف اروپا بودند در یکجا جمع کنم. در نتیجه مکاتبات و مخابرات تلگرافی آقایان کاظم زاده (ایران شهر حالیه) از که بریج و پورداد و اشرف زاده و میرزا محمد خان قزوینی از پاریس و جمال زاده و نصرالله خان جهانگیر و سعدالله خان (حالا معروف به درویش) و رواندی از سویس و میرزا اسمعیل نوبری و حاج اسمعیل آقا امیر خیزی و میرزا آقا ناله

ملت و میرزا اسمعیل یکانی از استانبول (و بعضی دیگر) دعوت مرا اجابت فرموده به برلن آمدند (مرحوم قزوینی ابتدا تا سویس آمد و به پاریس برگشت و پس از تنظیم کارهای خود در آنجا به راهی مرحوم حسینقلی خان نواب به برلن آمد) . جمال زاده که در شهر دیژون فرانسه از تحصیل فارغ شده و تازه عروسی کرده بود با عروس جدید به برلن آمدند .

داستان هیأت ایرانی در برلن طولانی است و آنچه در این موقع قابل ذکر است آنست که این اشخاص که غالب آنها جوان هم بودند پراز شور وطن پرستی و شوق جهاد مقدس برای نجات ایران و فداکاری بودند و بر حسب نقشه کار که تهیه شد دسته دسته مأمور نقاط ایران یا مجاور ایران شدند و از آن جمله جمال زاده عازم بغداد شد . مساعی خالصانه جمال زاده در این راه موجب کمال خوشوقتی ما و ایرانیان دیگر بود و عاقبت پس از فراز و نشیب زیاد و پیشرفت قشون ترك تا کرمانشاه و عقب نشینی آنها و از دست رفتن بغداد دوستان ما به استانبول و از آنجا باز به برلن آمدند . در آن زمان ما روزنامه ماهانه کاهه را در برلن تأسیس کرده بودیم و بهترین همکار و معاضد صاحب قلم ما در آن کار جمال زاده بود که تا آخرین موقع دوام انتشار روزنامه همکاری و همدستی با او داشتیم .

بعد از تعطیل کاهه آقای جمال زاده در سفارت ایران در برلن کار پیدا کرد و عاقبت به سویس رفت و به کار فعلی خود در اداره بین المللی کار در ژنو که حالا ۲۳ سال است در آن اداره است مشغول شد .

در موقع اشتغال با روزنامه کاهه آقای جمال زاده مقالات بسیار نفیس و عالمانه و محققانه و دلکش در آن روزنامه نوشت که یکی از آنها (مقاله راجع بمزدك) بعدها در طهران اشتباهاً باینجانب نسبت داده شده است . در این ضمن کتاب گنج شایگان را که مجموعه بسیار عالمانه است در اوضاع اقتصادی عصر اخیر و معاصر ایران برشته تحریر آورد و در ضمن انتشارات کاهه نشر شد و نیز کتاب یکی بود و یکی نبود را نشر کرد که شهرت کامل پیدا نمود و یکی از اولین نوشته های شیرین

بازبان عامه بود که در واقع مجدد در این طریقه و بقول فرنگی ها Pionier بود .
از بهترین شاهکارهای علمی و تاریخی جمالزاده کتاب تاریخ روابط روس و ایران
بود که بتفاریق در کوزه نشر میشد و بدبختانه بخاتمه نرسید .

این جمله مراحل ابتدائی ظهور جمالزاده در عالم علم و ادب بود . وی در
این مراحل نماند و روز بروز بمدارج عالییه و مراتب بالاتر رفت و اینک یکی از
ارباب قلم درجه اول و ستاره درخشان مملکت ما است . من در دیباچه‌ای که در
قریب ۳۵ سال قبل بتألیف نفیس او یعنی تاریخ روابط روس و ایران نوشتم همانوقت
بر حسب شعور باطنی خودم آینده بلند پایه او را حدس زده و تمثیل قائم مقام را در
باب میرزاتقی خان امیر نظام بآیه «یکادزیتها یضی» چنانکه در ناصیه او میدیدم تکرار
کردم و شکر خدا را که در این مدت (از آنوقت تا حال) که دوستی صمیمی و
حقیقی و خالصانه بین ما دائمی و در تزیاید بوده نور روز افزون نبوغ قریحه و ذوق و هنر و طبع
سرشار او در آفاق ایران چنان درخشید که منکری ندارد و باعث سر بلندی دوستان وی است و او
استاد و راهنمای جوانان با ذوق و نویسنده و منبع فیض گردید و اینک پر تو افکن عرصه علم و ادب
است . تألیفات او در ایادی اهل ذوق انتشار عظیم دارد و آنهارا دست بدست چون کاغذ زره میبرند .
فضایل و مزایای جمالزاده منحصر بنویسندگی نیست . وی نه تنها صاحب ذوق
سالم و بیمانند و فهم مستقیم (که در این زمان در میان مردم ما ندرت دارد و معنی
« مردم اندر عسرت فهم درست » را بخاطر می آورد) و روشن بینی است که راست
می بیند و درست می فهمد بلکه در اخلاق انسانی و فضیلت و شرف و صداقت و وفا
رضنا و جوانمردی و خیرخواهی و سلامت عقل و تشخیص و علوخیال و تیزی هوش
و درك صحیح مطالب و نکته سنجی حکیمانه و تمیز از سر آمدان افراد قوم ما است
که میتوانیم بوجود او در این دوره تاریک عقول منحرف افتخار کنیم . از مزایای
فوق العاده او نداشتن هیچ حسد و تشویق هر مبتدی و منتهی با سلامت ذوق است .
و برآستی میگویم که من در آنچه درباره ایشان گفتم ذره‌ای مجامله و تعارف و مبالغه
اختیار نکرده‌ام و عین حقیقت راحتی قدری کمتر از واقع امر بیان کرده‌ام .

جمال زاده در ادبیات فرنگی هم ید طولی دارد و کمتر از نویسندگان بنام مغرب زمین است که وی کتب او را نخوانده باشد و بر تمام افکار و عقاید جاری احاطه دارد. در زبان فرانسه و آلمانی عالی‌ترین درجه تسلط را دارد و بقول فرنگیها «درخانه است». انگلیسی هم میداند و در عربی مایه وافی دارد و زبان فارسی او میتواند میزان فصاحت باشد. دلیل بزرگی بر سلامت ذوق و طبع مستقیم و فصاحت زبان و کمال تمیز جمال زاده بنظر اینجانب تحسین کامل مرحوم میرزا محمد خان قزوینی است از وی و علاقه زیادی که آن مرحوم بایشان داشت و همه میدانند که قزوینی در دقائق امر زبان چیزی را چه از حسن و چه از قبح فروگذار نمیکرد و تصدیق و تحسین او سند مهم و حجت قاطع بود.

یکی از خصائص عمده فطرت جمال زاده آزاده فکری و آزادی طلبی روح او و انزجار طبیعی نفس و طبع او است از تعصبات و افکار قشری و ظلم و جور و این صفت در نهاد او فوق العاده متمکن و با خون او سرشته است بطوریکه آثار آن همیشه نمایان است. او خود روزی نقل میکرد که در طفولیت در اصفهان وقتی دید که بعضی از مردم کاسب کار و بیگناه را غوغای عوام بتحریرک بعضی آخوندهای بی امان گرفتار و متهم بهخلل در عقاید دینی کرده در ملاء عام و بازار نفت ریخته و آتش زدند. این حادثه که جلو چشم او وقوع یافته بود چنان در روح طفل اثر گذاشت که او را از هر نوع تعصب و سلب آزادی مادام العمر بیزار و متنفر نمود و در مقابل ظلم و تعصب روحش طغیان میکند و فی الحقیقه هم شقاوتهای دوران افراط تعصب ما (که حالا با همه ظهورات نا مطلوب این ایام از تجدید آن بآن درجه‌ها خوشبختانه دور هستیم) چنان ظلمت عظیم شرم آوری بود که هر قدر فرانسویها از داستان شب سنت بارتلمی حالا سر افکنده میشوند ما هم از یاد آن بیدادها منزجر شده و موبرتن انسان با رحم و انصاف راست میشود. اینست که در نوشته های جمال زاده این طغیان روح آزاد منش ظهور دارد.

شرح حال زندگی آقای جمال زاده را که نشریه دانشکده درج میکند امیدوارم کامل و صحیح و جامع باشد و بهتر از هر چیز آنست که از خود صاحب ترجمه یعنی خود آقای جمال زاده کسب اطلاعات صحیح کرده شود.

سید حسن تقی زاده

شرح حال



شرح مختصر زندگانی ما سابقاً گویا در «اطلاعات هفتگی» بچاپ رسیده است، آشنایان سوزی نیست، سنم را درست نمیدانم. در حدود نیم قرن پیش در اصفهان بدنیا آمدم. پدرم از فامیل صدرهاست. آیت الله صدر که اخیراً در قم وفات یافت از پسر عموهای من میشود. پدرم اصلاً از سادات عامل (جبل لبنان) است (پدرش در همدان دختری از آن شهر گرفت و پدرم پس از مرگ پدر با مادر خود برای تحصیل بطهران و از طهران با اصفهان رفت. در اصفهان مادر مرا که دختر میرزا حسن باقر خان از اعیان آن شهر بود بزنی گرفت و از همان

تاریخ پدرم که اهل منبر بود و لقب صدرالمحققین داشت از آزادی و عدالت دم میزد. قدرت ظل السلطان که حکومت اصفهان را داشت و تعصب آقا نجفی مانع بود که پدرم بتواند در خود اصفهان بموعظه پردازد و لهذا اغلب ماههای محرم و صفر و رمضان را در شهرهای دیگر ایران و مخصوصاً تبریز میگذرانید. با چند تن از جوانان پزجوش و خروش دیگر از قبیل حاج میرزا نصرالله بهشتی ملك المتكلمين محرماتنه در اصفهان رساله ای نوشتند باسم «رؤیای صادقه» که انتقاد سنت تخطئه آمیزی است و چنانکه از پدرم شنیدم آنرا بدستیاری میرزا حسن خان که بعدها (گویا) لقب مشیرالدوله گرفت و در آن تاریخ در سفارت ایران در پترسبورغ عضو سفارت بود محرماتنه در پنجاه شصت نسخه بچاپ رساندند و برای شاه و صدراعظم و ظل السلطان و آقا نجفی و عده دیگری فرستادند و شاید بتوان «رؤیای صادقه» را که بعدها در بادکوبه

و در مجله « آرمغان » بطبع رسید و جداگانه هم بصورت رساله‌ای بچاپ رسیده است. اولین قیام مطبوعاتی آزادینخواهی در ایران بشمار آورد. قطعه‌ای که مربوط است به حکم (۱) در روز قیامت در مقابل میزان بقلم پدر من است و همانجاست که وقتی در مقابل استنطاقات کاربر (۱) تنگ میگردد خطاب بعوام الناس اصفهان میگوید خدایابی شده است و واجب القتل است و باید او را کشت.

یک نفر از دوستان پدرم موسوم بعلینقی خان که گویا در نظام و قشون اصفهان سمت سرهنگی داشت مدرسه‌ای باز کرده بود که بطرز نسبة جدیدی در آنجا تدریس میشد. بتحریر آقا نجفی مردم و طلاب ریختند و مدرسه را بستند و در آن باب از پدرم با امضای مستعار (۷۴ اصفهانی که بحساب ابجد جمال میشود) مقاله‌ای در روزنامه « جبل‌المتین » بطبع رسیده است.

همان اوقاتی که پدرم در تبریز بود و ماه محرم و صفر گذشته و در شرف مراجعت با اصفهان بود من و مادرم در اصفهان چشم براه بودیم روزی مادرم کاغذی پیدم نوشته با قدری پول بمن داد که به پستخانه ببرم. پستخانه در بازار نزدیک مسجد شیخ لطف‌الله در بازار پشت میدان شاه و عبارت بود از یک دکان عطاری. وقتی از میدان شاه میگذشتم دیدم مردم جمع شده‌اند و غوغائی برپاست. نزدیک شدم دیدم دو نفر تاجر بلند بالا را با سر برهنه در میان گرفته‌اند و میگویند بایی هستند و آنها را بطرف مسجد شاه که مسجد آقا نجفی بود میبردند. در همان وقت شخصی که یک پیت‌حلبی نفت با جامی در دست داشت فرا رسید و مردم از آن نفت خریدند و ریختند بزوی آن دو نفر و آتش زدند و همانطور که آن دو نفر میسوختند و التماس میکردند آنها را کشان کشان بطرف مسجد میبردند. من هم با جمعیت وارد مسجد شاه شدم. دیدم آقا جواد صراف را که مردی باعمامه شیره‌شکری کلفتی بود انداخته‌اند و پاهایش را در وسط مسجد در فلکه گذاشته‌اند و چوب یا حد شرعی میزنند. آقا جواد صراف با شخص دیگری از اعیان اصفهان موسوم به میرزا علی خان در نزدیکیهای میدان موسوم به چملان در بالاخانه پاك و پا کیزه ای مدرسه‌ای باز کرده بودند که آن هم نسبة بطرز جدید اداره میشد و هر چند يك معلم بیشتر نداشت که معلم متجددی بود ولی قدری هم انگلیسی میداشت و من هم با دو پسر ملك المتکلمین موسوم به میرزا محمدعلی و اسدالله در آنجا درس میخواندیم. برای خریدن اولین کتاب قرائت انگلیسی مجبور بودیم بجلفا برویم و پنهانی کتاب را خریده در زیر لباس مخفی با اصفهان بیاوریم. بدیهی است که پس از قضیه آن روز این مدرسه هم بسته شد.

فراموش کردم کاغذ را به پست بدهم و دوان دوان بخانه برگشته قضایا را برای مادرم حکایت نمودم و گفتم که در مسجد شاه یک نفر از تماشاچیان ناگهان نگاهش

بن افتاد و مرا شناخت و گفت تو بابی بچه در اینجا چه میکنی و من گریه ام گرفت و فرار کردم.

خانه ما در اصفهان در محله بیدآباد و نزدیک چهارسوی علیقلی آقا بود. قاضی شهر که گویا با دختری از خانواده ظل السلطان وصلت کرده با پدرم دوستی داشت. مادرم خیلی نگران شد و مرا فرستاد که از قاضی پرسم آیا اگر پدرم با اصفهان بیاید برای او خطری در میان است یا نه. قاضی مادرم را که با عیالش آشنائی داشت خواست و بعدها مادرم بمن گفت که قاضی با او گفته بود که امروز در حضور ظل السلطان بودم و ظل السلطان قیچی قلمدان در دست داشت و گفت منتظرم این سید جمال بایش با اصفهان برسد تا گوشت بدنش را با این قیچی تکه تکه کنم. فوراً بدائی من میرزا حبیب الله خان که بعدها لقب انتخاب الملك و سچل « فرزاد » گرفت و پدر مسعود فرزاد است که حالا چند سال است در انگلستان زندگانی میکند و خیلی خوب شعر میگوید (دائی من در آن وقت رئیس گمرک کردستان بود) تلگراف کردیم که باقا برسانید که صلاح نیست مراجعت نمایند. چند روز میرزا حبیب الله خان سرزده وارد اصفهان شد و خانه و اثاثیه ما را بعجله بفروش رسانید و مادرم را با من و با برادر دیگرم (حالا خاطر من نیست که در آن تاریخ يك یا دو برادر داشتم) بادلیجان شبانه بطرف طهران حرکت داد. در دهکده ای باسم « علی آباد » در نزدیکیهای شهر قم صدها نفر از فراریان شهر یزد که از دست جور و ستم حکومت یعنی جلال الدوله پسر ظل السلطان که در یزد هم شروع به بابی کشی کرده بود و مقداری از مردم را از زن و مرد و بچه بقتل رسانده بود در کاروانسرای بصورت بسیار تأثر آمیزی منزل کرده بودند. بعدها کتابی دیدم باسم « شهدای شهر یزد » که تاریخ وقایع یزد است در آن تاریخ.

ب طهران که رسیدیم کم کم پدرم در مسجد شاه واعظ شد و همانجا مقدمات مشروطیت شروع گردید. در طهران در مدرسه ثروت و ادب درس میخواندم و در انقلابهای اول مشروطیت که پدرم از پیشقدمان بود و شاید بتوان گفت اول آدمی بود که علناً در بالای منبر از آزادی و عدالت و این قبیل مسائل سخن رانده است. در پای منبر او جمعیت زیادی جمع شد و حتی در ماه رمضان در مسجد شاه که هوا گرم بود و روزها در صحن مسجد منبر میرفت جمعیت بقدری زیاد میشد که درهای مسجد را می بستند و حتی در بالای بام مسجد و در مناره ها هم مردم جا می گرفتند. یادم است شبها در مسجد سید عزیز الله خطاب بمردم میپرسید ای مردم آیا میدانید قبل از همه چیز چه لازم دارید. هر کس چیزی میگفت. آنگاه پدرم میگفت حالا گوش بدهید تا بشما بگویم چه لازم دارید. شما قانون لازم دارید و حالا همه صداها را در هم بیندازید و بگوئید

قانون . یکدفعه از حلقوم چند هزار نفر فریاد قانون بیرون میامد و این صدا در تمام شهر و اطراف و اکناف پایتخت می پیچید و پدرم میگفت حالا این کلمه را تهجی کنید و همه با هم میگفتند قاف الف قا نون و واو پیش نون قانون قانون . مواعظ پدرم را تند نویسه‌ها یادداشت بر میداشتند و در روزنامه‌ای که باسم «الجمال» بطبع میرسید چاپ میکردند و بفروش میرسید. در موقعی که مستبدین در میدان توپخانه علم‌شنگه بر پا ساخته بودند و سید علی یزدی (پدر آقا سید ضیاء الدین طباطبائی) در یکی از مساجد طهران (گویا مسجد جمعه) منبر میرفت خیلی با پدرم ضدیت میکرد و بخاطر دارم فریاد مستبدین در سکوت شب فضای طهران را پر میکرد و مادرم گریه میکرد و میترسید بریزند ماها را بقتل برسانند و خانه را خراب کنند. مخصوصاً در خاطر دارم که شبی از خواب بیدار شدم دیدم مادرم و پدرم بیالین من نشسته اند و اشک میریزند. معلوم شد در نیمه شب در خانه را بسختی میکوبند و پدر و مادرم یقین کرده‌اند که برای دستگیری پدرم آمده‌اند. پای پدرم چنانکه در ذیل حکایت آنرا خواهم گفت قدری میلنگید. مادرم التماس میکرد که بیا از یزاه بام فرار کن . پدرم میگفت با این پای لنگ چگونه فرار کنم در صورتیکه بلاشک در بالای بام هم مأمور گذاشته‌اند. بالاخره وقتی خدمتکار پیرمان رفت در خانه را باز کند دیدیم از فرط شادی اشک میریزد و برگشت که خروس بال بهم میزند و ما خیال کرده بودیم در خانه رامی‌زنند .

در اوایل مشروطیت که در هر محله ای از محله‌های طهران مشروطه طلبان با سامی و عناوین مختلفه انجمنها درست کرده بودند و خطابه‌ها خوانده میشد در محله سید ناصرالدین هم که محله ما بود انجمنی تشکیل یافته بود . بعد از ظهرها صحن امامزاده را آب و جاروب میکردند و فرش میانداختند و مردم کاسب کار محله جمع میشدند و آنها ای که کوره سوازی داشتند در محامد و محاسن مشروطیت خطابه‌ها میخواندند . روزی بفکرم رسید که من هم خطابه ای حاضر کرده بخوانم . این اولین قطعه ادبی است که بقلم من نوشته شده است . معنی زیادی نداشت ولی عبارتها را سوار هم کرده بودم و وقتی با آن صغر سن آنرا با صدای لرزان خواندم البته مبلغی مرحبا و آفرین تحویل گرفتم . وقتی شب پدرم خبر دار شد و خطابه‌ها را باونشان دادم مدتی میخندید و میپرسید اینهارا چطور بهم انداخته‌ای .

قصه شکستن پای پدرم از اینقرار است : در موقعی که مظفرالدین شاه وفات یافته و محمدعلی شاه شده بود تابستان بود و شاه در نیاوران بود . یکنفر از درباریان را نزد پدرم فرستاد که وقتی به تبریز می‌آمدی من بتو خیلی محبتها کرده‌ام و حالا که شاه شده‌ام چرا دوری میکنی . در آن اوقات پدرم در میان مردم طهران بسیار محبوب

و عزیز شده بود و در میان سران مشروطیت مقام بلندی احراز کرده بود. جمعی از مشروطه طلبان از قبیل سید محمد رضا مساوات و دیگران در منزل ما جمع شدند و بنا شد پدرم دیدنی از شاه بکنند سعی نماید او را با مشروطیت قلباً و باطناً موافق سازد و ضمناً چون میترسیدند پدرم بمصیبتی گرفتار شود صلاح دانستند که مرا نیز که کودک بیدار و زیر کبی بودم بهمراه خود ببرد که اگر او گرفتار شد من بتوانم خبر را بآنها بطهران برسانم و در این باب تعلیمات و دستورهای لازم را بمن دادند. کالسکه چهار اسبه شاهی آمد و در اول شب پدرم و مرا به نیاوران برد. در آن عالم طفولیت ذوقها میکردم که شبی را در باغ قشنگ نیاوران بسر خواهم برد. در آنجا مراد را طاقی نشانند و پدرم را تنها نزد محمد علی شاه بردند و طولی نکشید که یکنفر آمده مرا نیز باطاقی که شاه و پدرم نزدیک پنجره نشسته بودند و صحبت میکردند بردند. محمد علی شاه از من پرسید مدرسه میروی و چند کلمه هم فرانسه با من حرف زد و بعد باز از من دور شد و با پدرم بنای صحبت را گذاشت درحالیکه لوله کاغذی در دست داشت. چیزی نگذشت که آثار اوقات تلخی در وجنات و حرکاتش پدیدار گردید و پدرم را مرخص نمود و من و پدرم را دو باره سوار همان کالسکه کردند در صورتیکه هنوز شام هم نخورده بودیم و بطرف شهر روانه شدیم. کالسکه در نهایت سرعت میرفت و پدرم خیلی گرفته بنظر میآمد. رسیدیم در مقابل قهوه خانه قصر. چراغهای قهوه خانه قصر قاجار هنوز روشن بود. پدرم چند بار بکالسکه چی گفته بود آهسته تر براند و او اعتنائی نکرده بود. در آنجا گفت قدری نگاه بدار گلوئی در اینجا تر کنیم. یا رو باز محلی نگذاشت و شلاق کش دور شد. پدرم گفت الله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین. یکدفعه کالسکه برگشت و من برت شدم در طرف چپ جاده و صدای آه و ناله پدرم بلند شد. بمن صدمه ای وارد نیامده بود و وقتی خودم را بپدرم رساندم دیدم کالسکه برگشته و چرخ روی پای پدرم افتاده و کالسکه چی هم در همان حین اسبها را از کالسکه باز کرد و سوار شد و بدون آنکه اعتنائی بآه و ناله پدرم و بگریه و فریاد من بکنند سرتاخت بطرف شهر روان شد. بعدها معلوم شد يك راست بشاهزاده عبدالعظیم رفته و بست نشسته بوده است. زور من نمی رسید که پای پدرم را از زیر چرخ بیرون بیاورم ولی درشکه ای از طرف شمیران میآمد جلو رفتم و درشکه را متوقف ساخته وقایع را گفتم. درشکه سوار سیدی بود سمسار که در مجلس شورای ملی و کیل بود و حالا اسمش را فراموش کرده ام و گویا سید ابراهیم سمسار اسم داشت. مشروطه طلب با ایمان واز معتقدان پیدرم بود. پدرم را از زیر کالسکه در آوردند و سوار درشکه کردند و بطرف شهر روان شدیم. پدرم میترسید مادرم که در آن موقع آبستن بود تکان بخورد و صدمه ببیند و لهذا در نزدیکی منزلمان مرا در آن نیمه شب پیاده کردند که قبلاً

بمنزل بروم و مادرم را از قضیه بطوری آگاه بسازم که زیاد موجب نگرانی او نگردد و از همان تاریخ پای پدرم معیوب گردید.

قبل از آن تاریخ هم در عهد مظفرالدین شاه و گویا صدرات عین الدوله در ماه محرم و صفر برای اینکه پدرم در طهران نباشد بقم تبعید شد و باز با کالسکه سلطنتی بقم رفت و مرا و نوکرمان مهدی نام را نیز با خود بقم برد. کالسکه آهسته میرفت و حوصله‌ها سر میرفت. برای اینکه مشغولیتی داشته باشیم پدرم پیشنهاد کرد هر کس بنوبت در باب ابرهای آسمان بگوید که آن ابر بچه میماند. بازی خوبی بود جز اینکه مهدی خیلی کم ذوق بود و از عهده برنمیآمد ولی قوه تصور من سخت بکار افتاده بود و شاید بتوان همین بازی و تفریح را اولین تمرین قوه تصور در نزد من دانست. روز عاشورا من و پدرم روی ایوان منزلمان که مشرف بقبرستان شهر قم بود نشسته بودیم و تماشای دسته‌های عزا را میکردیم. جوانها قمه و غداره بدست با کلاه خود و زره جلو افتاده بودند. ناگاه دو دسته درست در مقابل منزل ما بهم رسیدند و مرافعه و نزاع شروع شد. جوانها با اسلحه خود شکم اسبهای بیچاره را که شهدا بر آن سوار بودند میشکافتند و پدرم از زور غضب بهر دو دسته دشنام میداد و میگفت بزیند پدر همدیگر را در آورید.

وقتی در موقع صدارت عین الدوله و حکومت علاء الدوله که تاجار قند فروش را چوب زد و مردم با علما در مسجد شاه جمع شدند من هم حاضر بودم. در ایوان صحن پدرم بمنبر رفت و من روی پاشویه حوض ایستاده بودم. چنانکه در تواریخ مشروطیت ایران و از آنجمله «تاریخ یحیی» مسطور است پدرم آیه‌ای خواند که عین آیه در خاطر من نیست ولی معنایش این میشود که اگر پادشاه هم تابع اسلام نباشد ما تابع او نخواهیم بود (مراجعه شود به «تاریخ یحیی» (تاریخ معاصر یا تاریخ یحیی-ی تألیف یحیی دولت آبادی، جلد ۲ طبع طهران، صفحه ۱۲ و ۱۳) امام جمعه که داماد شاه بود بنای بد زبانی را گذاشت و مجلس بهم خورد و مردم بهم ریختند و کراهی مسجد را بحرکت آوردند بطوریکه مردم تصور کردند توپ است و پدرم در آن میانه ناپدید گردید در صورتیکه کفشهایش در پائین منبر بجا مانده بود. بعد معلوم شد پسران آقا سید محمد طباطبائی سنگلجی (میرزا محمد صادق گویا هنوز در قید حیات است) او را از میان جمع ربوده و بمنزل خود برده‌اند. پدرم را از آنجا بمنزل ناظم الاسلام کرمانی مدیر مدرسه اسلام که بدستگیری همین آقایان طباطبائی در محله سنگلج تأسیس شده بود بردند و مدتها در آنجا پنهان بود چنانکه در تاریخ انقلاب ایران بقلم همین ناظم الاسلام مسطور است. گاهی نوکرمان مهدی از منزل خوراکی برای پدرم میبرد و من هم همراه بودم و در مراجعت از گذرها و جاهای خطرناک که در دست مستبدین بود هر دو

چهار دست و پا بشکل سگان راه میرفتیم تا از محل خطر دور میشدیم. خلاصه آنکه در گپ و دارهای اول مشروطیت با صغر سن داخل بودم و خیلی چیزها در خاطر دارم. ده دوازده ساله بودم که پدرم برای تحصیل به بیروت فرستاد. چند سالی در آنجا بودم و مشغول تحصیلات متوسطه در مدرسه آنطورا (دهکده ایست در جبل لبنان مشرف بدریای مدیترانه) که کشیشهای لازاریست آنرا اداره میکردند. در آنجا بود که اولین بار با قلم و نوشتن سروکار پیدا کردم. با یکنفر از همشاگردان موسوم به وجیه خوری روزنامه‌ای بفرانسه با دست مینوشتیم با اسم «لادوویز» یعنی شمار و در آنجا من یکی دو بار بزبان فرانسه شعرهایی هم داشتم که يك قطعه در باب برفه بود.

در خاطر دارم اوایل شب با شاگردها در اطاق بزرگی پشت میزها مشغول تهیه تکالیف کتبی خود میشدیم و یکنفر از کشیشها ناظر و مراقب ما در بالای منبر بلندی نشسته بود و ما از او سخت میترسیدیم. روزی عید تواند یکنفر از همشاگردها بود شرحی با و نوشتم که امروز باید ما را آباد بکنی ولی من شکلات که سیاه است و لباس سوگواری در بر دارد نمیخواهم بپسته که هر چند میگویند خندان است ولی پوست کلفت و دندان شکن است نمیخواهم (و همچنین مقداری از تنقلات را هر کدام را بعنوان و بهانه ای که تراشیده بود گفتم نمیخواهم) بلکه آن چیزی را میخواهم که ظاهرش پاک و نورانی است و باطنش سفید و فروزان است و با همه جوانی گردحجب و حیا بر صورتش نشسته است و جامه سپید عفت و عصمت بر تن دارد و اگر نفهمیده‌ای میگویم تا بفهمی مقصودم گز اصفهان است». افسوس که این کاغذ بدست مبصر یعنی آن کشیش صعب‌المعامله و دژم افتاد و برای من یقین حاصل بود که مرا سخت تنبیه خواهند کرد و چقدر متعجب شدم وقتی شنیدم که در کلاس فصاحت «رتوریک» که بالاتر از کلاسی بود که من در آنجا درس میخواندم معلم آن پیام مرا برای شاگردانش خوانده است و همه مقداری خندیده‌اند و ابدأ صحبت از مؤاخذنه و تنبیه در میان نیامد.

اغلب در تکالیف انشاء معلمان درباره من کلمه «اوری ژینال» را استعمال میکرد. معنی کلمه را درست نفهمیده بودم و با مراجعه بکتاب لغت لاروس دستگیرم شد که با جنون و سادگی سروکار دارد و خیلی اوقاتم تلخ بود تا آنکه کم کم فهمیدم که تعریف و تمجید است نه تکذیب و تقبیح. لازاریستها مدرسه‌ای داشتند در یکی از شهرهای شمالی فرانسه (گویا در لیل) دلشان میخواست مرا بخرج خودشان بآن مدرسه بفرستند که در فن نویسنده‌گی خودم را حاضر بسازم و بعدها در روزنامه‌ای که با اسم «لاکروا» (صلیب) داشتند و شاید هنوز هم دارند محرر بشوم. تقدیرطور دیگری خواست و حق با تقدیر بود. در خاطر دارم روزی موضوع تکلیف انشاء این بود که «دلنان میخواهد مثل کی بشوید» چون کشیشهای لازاریست خود را

فرزندان مقدس و انسان دوپول فرانسموی که مؤسس طریقه‌های خیرات و میرات مشهور است میدانند. بسیاری از شادگرها جواب دادند دلمان میخواهد مثل او باشیم. تنها من فضول جواب دادم دلم میخواهد مثل ولتر باشم و چون ولتر در نزد کشیشها و اصحاب مذهب کاتولیکی سخت منقور و مبنوض است این جواب من موجب سرزنشها و توبیخهای رسمی و غیر رسمی بسیار گردید و حتی تهدید کردند که از مدرسه اخراجم سازند. خودم هم ولتر را خیلی کم میشناختم ولی در خاطر داشتم وقتی در ایران بودم یکی از روزنامه‌های کثیرالانتشار پاریس (گویا ماتن) مقاله‌ای در باب پدرم انتشار داده بود و عکس او را چاپ کرده بود و او را ولتر ایران خوانده بود و از همان وقت اسم ولتر بگوشم رسیده بود. در همان مدرسه بودم که پدرم را در زندان بروجرد مسموم ساختند. نامه‌ای از همان زندان بروجرد در مدرسه بدستم رسید که در جبل‌المتین کلکته بچاپ رسیده است. پدرم نوشته بود که مشغول خواندن ترجمه تلماک هستم و گمان میکنم پیش از آنکه کتاب بیایان برسد عمر من بیایان رسیده باشد.

از بیروت پس از مسافرت و سیاحتی در مصر بفرانسه رفتم. در قاهره بایک نفر از محترمین ایرانیان مقیم مصر آشنا شدم موسوم بحاج شیخ ابوالقاسم شیرازی که مغازه مهر و تسبیح فروشی در خان خلیلی داشت و بقدری ازین پیر مرد با علم و تجربه که مقام اجتهاد داشت و میگفت با شیخ فضل الله نوری همدرس بوده است چیزهای عجیب از آزادمنشی و فهم و ذوق دیدم که هیچوقت فراموش نخواهم کرد و «عموحسینعلی» در قصه‌ای که باین اسم بچاپ رسیده است (اسم اصلی این قصه «شاهکار» بود ولی برای من ثابت شده که خوانندگان و مطبعه و کتابخانه خودشان بیعضی قصه‌ها اسمهایی میدهند که بدوق عمومی مردم نزدیکتر است و بعدها آن قصه‌ها بهمان اسمی معروف میشوند چنانکه اخیراً نیز قصه «شیخ وفاحشه» معروف به «مصومه شیرازی» شده است و چه بهتر) از بعضی جهات همان حاج شیخ ابوالقاسم شیرازی است که واقعا شرح زندگانش شنیدنی است و باید مایه عبرت باشد.

تحصیلات حقوق را در شهر لوزان (سوئیس) شروع نمودم. در سالهای تحصیل که از هیچ کجا پولی نمیرسید و امیدی هم نداشتم که برسد از حیث معاش گاهی بسیار سخت میگذشت. اگر دوستانی نبودند که مرا با خودهم کیسه وهم کاسه میدانستند نمیدانم کارم بکجا کشیده بود.

یک شب که دیگر پیراهنم بقدری چرک شده بود که جرئت بیرون رفتن از منزل نداشتم و صاحب خانه هم دیگر سپرده بود که اقلاً خوراکی را جای دیگر بخور و از کرسنگی تاب و توانی برایم باقی نمانده بود یکنفر از دوستان (ابوالحسن حکیم برادر حکیم‌الملک که اینک در طهران زندگی میکند و آنوقت در لوزان محصل بود)

بدیده‌ام آمده. گفتم کانه‌ی مادرم بطهران نوشته‌ام و پول تبر نامارم و امیدوار بودم وجه مختصری بمن خواهد داد و من بجای تبر با آن وجه قطعه نانی خواهم خرید. از قضا تبر با خود داشت و بقدری که برای کاغذم لازم بود تبر داد و رفت و من خجالت کشیدم حقیقت مطالب را باو بگویم. از زور گرسنگی خوابم نمیبرد. صبر کردم تا تمام اهل خانه (پانسیون) بخواب رفتند. خودم را با شپزخانه انداختم بامید اینکه چیزی برای خوردن پیدا نمایم. ظرف بزرگی پر از شیر بود. کیلاسی پر کردم و هنوز جرعه‌ای ننوشیده بودم که دیدم کسی با انگشت بدو آشپزخانه میزند. خیلی ترسیدم و کیلاس را زیرشیر بسرعت خالی کردم که وانمود کنم برای نوشیدن آب آمده‌ام. وقتی در باز شد دیدم یک نفر از پانسیونرهاست. یک نفر فرانسوی ریشوتی بود که ادعا داشت نویسنده است. فوراً هشتم خبردار شد که با دختر آشپز که رنگ و آبی داشت سروکار دارد و سراغ او آمده است. او هم از دیدن من تعجب کرد. گفتم سرم درد میکرد آمده‌ام قدری آب بنوشم. گفت من حب برای دردسر دارم و مرا باطاق خود برد و در آن نیمه شبی و شکم گرسنه دوسه تا حب دردسر با یک مقداری آب خوردم و باطاق خود برگشتم. بزور دوس دادن لقمه نانی بدست می‌آوردم و گاهی هم نه درس پیدا میشد و نه نان و خدا تنها بزرگ بود. هر طور بود گذشت و بجهاتی که آن خود شنیدنی است و میتوان در آن باب قصه خوبی نوشت از لوزان به دیژون (پایتخت ایالت بورگونی در فرانسه) افتادم.

خلاصه قضیه آنکه در لوزان با دخترکی سوئسی رفاقت بهمزده بودیم. خانواده مذهبی و بسیار سختگیری داشت. از قسمت اوری سوئیس که بسر سختی و خیره سری معروفند بود. از دو جانب بقدری بی احتیاطی و جوانی و خامی کردیم تا مچمان گیر آمد و پس از آنکه دخترک بیچاره را آزار بسیار رساندند و از آنجمله بعنوان اینکه « واگابونداز » یعنی ولگردی کرده (دو شب را در منزل من گذرانده بود) دوسه روز هم در زندان تربیتی انداختند بالاخره او را از لوزان برای تحصیل به شهر دیژون فرستادند. باز روزی فراراً خود را بطوزان رسانید و میخواست در اطاق من پنهان بماند. من خیلی نگران بودم و بنا را بفال گرفتن از حافظ گذاشتیم که او هم باو سرسپرده بود این غزل آمد:

« ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش

بابه رون کشید از این ورطه رخت خویش » الخ

همان روز با دل خونین به دیژون برگشت. چند روز بعد از ممتاز السلطنه صد خان که وزیر مختار ایران در پاریس و سرپرست محصلین ایرانی بود شرحی رسید که لازم است فوراً اسباب‌هایم را بسته و خود را بیارایس برسانم و بلیط خط آهن و قدری

هم پول فرستاده بود. فوراً بیار پس رفتم. گفت شنیده‌ام بجای تحصیل با دخترها نشست و برخاست میکنی و وقتت را تلف میسازی. جای انکار نبود. دوخته قطعه عکس دخترهای ایرانی را از کشوی میز خود بیرون آورد و گفت این دخترها از بستگان منند هر کدام را بخواهی برایت خواهم گرفت. ولی اول باید تحصیلات خودت را سپایان برسانی. حالا بین سه شهر از شهرهای فرانسه منخیری که برای ادامه تحصیلات حقوق بدانجا بروی: بر دو، لیون، دیزون. معلوم است که دیزون را اختیار کردم.

خدا گر بحکمت بیند دری برحمت گشاید در دیگری

تصدیقنامه علم حقوق را از دیزون گرفتم. در موقع چنگ اول که عده‌ای از هموطنان برای کارهای ملی در برلن جمع شده بودند با آنها بودم. با آنکه از همه جوانتر بودم وقتی خواستند یک نفر را برای تبلیغات و تاسیس یک روزنامه بزبان فارسی ببنداد و از آنجا بکرمانشاه و ایران بفرستند و قرعه انداختند قرعه با اسم من درآمد و با اسم «پیشقدم» از راه اتریش و رومانی و بلغاری و ترکیه عازم بغداد شدم. بسیار مسافرت پر مشکلاتی شد. در اسلامبول بدست نظمیّه در زندان افتادم. میگفتند اگر مسلمانی چرا کلاه فرنگی بسر داری و چرا ترکی حرف نمیزنی. وقتی با هزار زحمت میرزا رضاخان تربیت برادر مرحوم میرزا محمدعلی خان تربیت که آنوقت در اسلامبول کتابفروشی داشت خودش را بمن رسانید و در نزد کمیسر مترجم شد رئیس کمیسری بلند شد و گفت اگر باین شخص دو سه سیلی بزخم خواهی دید چطور ترکی هم حرف خواهد زد. اگر راستی باین وسیله برایم ممکن میشد که زبان ترکی یاد بگیرم حرفی نداشتم.

در بغداد عده دیگری از دوستان ایرانی بر من هم رسیدند که از آنجمله بودند آقایان استاد پورداود و حاج اسمعیل آقای امیرخیزی و کم کم روزنامه‌های با اسم «رستاخیز» بمدیری پورداود از طبع بیرون آمد. از بغداد بکرمانشاه رفتیم. شانزده ماه در آنجا و در لرستان و اطراف مشغول کار بودیم. مناسبات و روابطی که در آن موقع با ایللیات و عشایر لر و کرد علی‌الخصوص کاکاوند و کلهر و گوران و سنجایی پیدا شد خود میتواند موضوع کتابی بشود.

در کرمانشاه با اسم قشون نادری قشونی درست کردیم و مرا با لباس مبدل بطهران فرستادند که از آنجا برای این قشون سرداری بیاورم. رؤسای حزب دموکرات از قبیل مرحوم سلیمان میرزا و مساوات و غیره. مشکوّه نام برادر امیرحشمت را که حالا با اسم خانوادگی نیساری معروفند همراه من بکرمانشاه فرستادند. برای اینکه دشمنان و مخالفین خبردار نشوند شب با درشکه راه می‌پیمودیم و دو نفر مجاهد نیز با ما همراه بودند. مسافرت مشکلی بود و هرطور بود منزل بمنزل

بمقصد رسیدیم .

شرح ماموریت من بایل کاکاونند بمقصد همراه ساختن آنها با مقاصد ملیون بسیار شنیدنی است و در اینجا مورد ندارد . دو همان موقع اشرف زاده از جوانان با فضل و وطن پرست و رشور تبریز که در موقع آمدن روسها به تبریز و بدار آویختن ثقلالاسلام و دیگران فراراً بفرانگستان رفته بود و از پاریس به بزلن آمده جزو کمیته ملیون ایرانی بود با دو نفر از جوانان ایرانی دیگر از اعضاء کمیته مامور بودند از راه بغداد و کرمانشاه خود را بشیراز برسانند . اسبها خریدند و شب مهتابی بود که با دوستان آنها را بدرقه کردیم و بمنزل برگشتیم ولی یکی دو ساعت بعد خبر رسید که در همان نزدیکی کرمانشاه مورد حمله و زدان واقع شده اند و اشرف زاده تیر خورده بقتل رسیده است . چنانچه را بشهر آورده با احترام بدر نزدیکی شهر بخاک سپردیم و ضمناً معلوم شد که قتل او بتحریر مخالفین بوده است که نمیخواستند چنین هیبتی بشیراز برسد . وقتی من از کرمانشاه به راهی ایلیخانی نامی که مقیم شهر و با ایلات ارو کرد مناسبات خویشی و دوستی داشت بلیل کاکاونند رسیدیم و پسر رئیس ایل خواست اسبهای خودشان را بمن نشان بدهد با تعجب دیدم که اسب مرحوم اشرف زاده هم در میان آن اسبها بسته شده است و فهمیدم که قاتلین همین کاکاوندها بوده اند و شب خوشی در آنجا نگذراندم و با آنکه بقید قسم قرآن قول دادند که با ملیون مساعدت نمایند خوب میدیدم که مقصودی جز پول گرفتن ندارند و خیمه آنها را با خیانت و غدر سرشته اند و همینطور هم شد .

خلاصه آنکه شانزده ماه تمام چکمه بپا و از شما چه پنهان بارابلوم بگردر میان لرها و کردها در رفت و آمد مشغول عقد قرار داد و عهد نامه و قسم نامه بودیم و فایده ای هم نبردیم و همینکه قشون روس نزدیک شده همه فراراً باز بیغداد رفتیم و با نزدیک شدن انگلیسها دسته دسته بجانب اسلامبول برآه افتادیم . در اینجا نیز باز من اول ایرانی بودم که خود را با اسلامبول و از آنجا بیرلن رساندم . وقتی وارد بیرلن شدم دوستان روزنامه « کاوه » را علم کرده بودند و اولین مقاله ای که بقلم من در آن روزنامه انتشار یافت این عنوان را داشت « وقتی ملتی اسیر میشود » که بعد ترجمه آلمانی آن هم در روزنامه های آلمانی منتشر گردید . قبل از حرکت از بیرلن هم برای روزنامه « خاور » که در اسلامبول بطبع میرسید مقالاتی فرستادم و از آنجمله مقاله ای بود بعنوان « تاریخ فردای ایران » .

چندین سال در حضور دوست اعز و متخدوم محترم حضرت آقای تقی زاده بکار انتشار روزنامه « کاوه » مشغول بودیم و ضمناً کتابهایی هم بطبع میرساندیم . کتاب اول بنده « گنج شایگان یا اوضاع اقتصادی ایران » در آنجا بطبع رسید . از

اشخاص فاضل و محترم دیگر نیز در برلن با ما بودند که در اینجا آقایان میرزا محمد خان قزوینی و حاج میرزا فضلعلی آقای مجتهد آذربایجانی و غنی زاده را نام میبرم. کم کم قرار گذاشتیم هفته‌ای یک شب را (شبهای جمعه) دورهم جمع بشویم و مقالاتی حاضر ساخته بخوانیم. وقتی نوبت بمن رسید با بضاعت مزجات قصه‌ای بعنوان « فارسی شکر است » حاضر ساختم و سخت بیمناک بودم که در محضر اساتید محترم که همه دریای فضل و کمال بودند چنین قصه خامی مطبوع واقع نگردد و در نزد خود شرمنده بودم ولی مورد تشویق واقع گردیدم و مخصوصاً مرحوم قزوینی که در این قبیل موارد از مبالغه هم روگردان نبود بطوری مرا تشویق فرمود که نفس گرم و گیرای او هنوز هم پس از عمری کارگراست و بخوبی احساس میکنم که در کارهای ادبی امروز هم محرك واقعی من همان تشویقها و تحریضهای آن بزرگوار است که عموماً نوشته‌های نا قابل بدقت مطالعه میفرمودند و ایرادهائی که وارد میساختند بلا استثناء بقدری درست و محکم بود که قلباً مایه امتنان و افتخار من میگردد و در این زمینه از ایشان عجایبی دیده‌ام که بمعجز و کرامت بیشتر شباهت دارد تا بانسقاد و خرده‌گیری. رویهمرفته یقین است که اگر در کار قلم خدمتی به وطنانم نموده‌ام قسمت اعظم آنرا مدیون و مرهون آن مرد دانشمند و نیکخواه و با ذوق هستم و در مقام دوم باید حضرت آقای تقی زاده را اسم ببرم که ایشان نیز حق عظیم بگردنم دارند و در بسیاری از امور ادبی و علمی استاد و مرشد من بوده‌اند.

وقتی قصه « فارسی شکر است » در روزنامه کاوه بچاپ رسید مورد قبول عموم واقع گردید و از همان روز من قدم بمیدان قصه سرائی نهادم و هنوز هم این جاده را پایان نرسانده‌ام و آشکار است که وقتی پایان خواهد رسید که عمرم پایان برسد. کم کم قصه‌هایی بر « فارسی شکر است » افزوده گردید و بصورت کتابی باسم « یکی بود و یکی نبود » در برلن بطبع رسید. قبل از آن هم وقتی مشغول تحصیل بودم در دفتر یادداشت خود قطعاتی نوشته بودم که هنوز باقی است و بچاپ نرسیده است. سواد کم بود و بزور و زجر فارسی را مینوشتم. وقتی در صفر سن از ایران بیرون آمده بودم در مدارس ایران فارسی را درست تدریس نمی‌کردند و فارسی من خیلی ضعیف بود ولی چون عشق داشتم خیلی میخواندم و مشق میکردم و کم کم قلمم برآه افتاده بود و اساساً شوقی بچیز نوشتن داشتم که دامنه‌اش تا با امروز کشیده شده است. مقصود این است که بدون مقدمات و بدون استاد و بدون درس فارسی را کاملاً نزد خودم و با وسایل معمولی یاد گرفته‌ام و هنوز هم روز و شب بهین کار مشغولم. هر کتاب و مقاله‌ای که بزبان فارسی میخوانم مداد بدست یادداشتها بر میدارم. اصطلاحات و تعبیرات و حتی از لغات و کلمات یادداشتها بر میدارم و اغلب آنها را مرور میکنم.

در خاطر دارم وقتی در برلن قصه مینوشتم در ضمن قصه‌ای احتیاج باین تعبیر پیدا کرده بودم که میگویند « کاشف که بعمل آمد ». میدانستم چنین تعبیری وجود دارد ولی کلمات آن درست بخاطر من نیامد. از هر کس پرسیدم جواب صحیحی نداد. عاقبت از راه اجبار مقصود را با کلمات دیگری بیان نمودم و بر حسب معمول قصه را دادم که حضرت آقای قزوینی ملاحظه فرمایند. وقتی ملاحظه فرموده و رد نمودند دیدم در حاشیه مرقوم داشته‌اند که اینجا خوب بود نوشته بودی « کاشف که بعمل آمد ». بقدری تعجب کردم که حد و حصر ندارد. مقصود این است که بضبط اصطلاحات و ضرب المثلهای و تعبیرات دلبستگی مخصوصی داشتم و دارم و اساس و استخوان بندی و شالوده زبان راهین اصطلاحات و ضرب المثلهای میدانم.

وقتی روزنامه « کاوه » بمناسبت مضایق مالی نتوانست دیگر انتشار یابد و حتی کتابی که باسم « تاریخ روابط روس و ایران » بقلم من قطعه بقطعه در روزنامه کاوه بطبع رسید ناتمام ماند برای تأمین معاش در سفارت ایران در برلن کاری پیدا شد و ضمناً محصلین ایرانی را نیز که بعد از زیادی از وزارتخانه‌های ایران به برلن فرستاده شده بودند بمن سپردند و چندین سال عمرم به تربیت و رسیدگی بامور آنها گذشت و پشیمان نیستم. کم کم اسبابی فراهم آمد و مجله‌ای باسم « علم و هنر » تأسیس گردید که اداره‌اش بامن بود و سردبیر آن نیز خودم بود و مقدار زیادی از مقالات آن بقلم من است. در آنجا نیز چند قصه بطبع رساندم از قبیل « پلنگ » و « نوع پرست » و « دشمن خونی ». ولی این مجله هم دنباله درازی پیدا نکرد و کم کم روزگار مرا بژنو (سوئیس) انداخت و در مؤسسه بین‌المللی کار مشغول کار شدم و هنوز هم که متجاوز از بیست سال از آن تاریخ میگذرد در همان اداره مشغول کارم. وقتی وارد این اداره شدم تنها يك پرونده در باب ایران موجود یافتیم که مرحوم سلیمان میرزا مکتوبی با اداره کار نوشته و خیر داده بود که در دروازه قزوین اولین شرکت تعاونی بشکل مغازه‌ای افتتاح یافته و اطلاعاتی در باب اداره نمودن آن خواسته بود. امروز ایران وزارت کار دارد، شورای عالی کار دارد، سازمان بیمه‌های کارگران دارد، قانون کار دارد، اتحادیه‌های کاریگری دارد، قانون بیمه دارد، قسمت مهمی از کارگران بیمه شده‌اند، مجله « رهنمای کارگران » دارد، روزنامه « کارگر آزاد » دارد، کارگرها مرتباً بکنفرانسهای کاریگری بین‌المللی نماینده میفرستند و در محیط ایران جای خود را باز کرده دارای حیثیت و اعتباری شده‌اند. البته بهیچوجه ادعا ندارم که این کارها را من از پیش برده‌ام. حاشا و کلا ولی شاید وجود من هم بقدر سر سوزنی در تحقق این امور بی‌اثر نبوده است و همینقدر مرا بس. ضمناً در کار نوشتن هم زیاد کوتاهی نکرده‌ام. کتابهای « قلشن دیوان » و « راه آب نامه » و « قصه قصه‌ها » و « عمو حسینقلی یا هفت قصه » و « صحرای محشر »

و « دارالمجانین » در همین ژنو نوشته شده است. چند کتاب دیگر دارم که هنوز بطبع نرسیده است. (« تلخ و شیرین » که مجموعه‌ای است از چند قصه ، « آفاق و انفس » که ترجمه چند قصه از زبانهای مختلفه است ، « سروته‌یک کرباس » (یا اصفهان نامه) در دو جلد) و امیدوارم اگر عمر وفا کند کم کم بچاپ برسانم .

در این ضمن چون در موقع مطالعه کتاب و مقالات یادداشتهای زیادی هم بر داشته بودم مقداری از آنها را بشکل کتابی با اسم « هزار پیشه » بطبع رساندم یعنی هزار مطلب اختیار کردم که قسمت اول آنها بطبع رسیده است و بقیه هم باید بطبع برسد و اینک مشغول جمع آوری و با کتوبسی هزار مطلب دیگر هستم .

سابقاً دماغی داشتم و هر وقت کتاب فارسی خوبی مخصوصاً قصه و رمان بدیستم میافتاد بقصد تشویق نویسندگان مقالاتی در تقریظ در روزنامهها مخصوصاً « شفق سرخ » و « کوشش » و « ایران آزاد » که این آخری عمر درازی پیدا نکرد بطبع میرساندم . با صادق هدایت و حجازی و محمد مسعود (م . دهاتی) مناسبات ممتد داشتم و دارم . در آخر کتاب « یکی بود و یکی نبود » مقداری از کلمات عوامانه را ملحق بیه

کتاب ساخته بودم . بنا بشویق دوستان و علی الخصوص مرحوم پروفیسور برون در جمع آوری این قبیل کلمات همیشه سعی بوده‌ام و اینک کتاب قطوری شده است که امیدوارم روزی بطبع برسانم . مرحوم صادق هدایت در این کار خیلی بین کمک کرده است . عقاید و نظریات خودم را در باب ادبیات و نشر فارسی مکرر گفته‌ام و نوشته‌ام . و احتیاجی بتکرار ندارد . معتقدم که باید کاری کرد که سرچشمه ذوق و فهم ایرانیان قوت بگیرد و نیرومند شود تا بخودی خود آنچه را مطرود است رد کند و آنچه را مقبول است بپذیرد . زیاد از بابت اینکه مقداری کلمات نا صحیح را بزور وارد زبان فارسی ساخته‌اند غصه نمیخورم . مگر تمام کلمات زبانها درست است و اصل و ریشه صحیحی دارد . البته صد البته باید نویسندگان حسابی حامی کلمات صحیح باشند و سعی داشته باشند بسابقه علم و ذوق خود کلمات خوب بمیدان بیاورند تا مجال برای کلمات سست و نا صحیح نماند ولی اگر کلمه‌ای رواج یافت و عمومیت پیدا کرد و طبع مردم آنرا پذیرفت و در افواه افتاد و سکه قبول پذیرفت نباید زیاد تعصب بخرج داد و تا روز قیامت استعمال آن را کفر شمرد . زبان حالت رودخانه جوشانی را دارد باید سر چشمه آن پاک و قوی باشد تا اگر خاشاکی در آن وارد شود خود رودخانه بقوت و قدرت خود آنرا از میان ببرد و محو سازد . و این بسته باین است که جوانهای ما دارای افکار قوی و صحیح و تازه و جوان باشند و ذوق و فهم آنها از روی قواعد منطقی و عاقلانه و استوار ارتقا بیابد و خلاصه آنکه مرد فکر خود باشند و بر اسب

اعتقاد و ایمانی سوار باشند که در محیط و آب و هوای مملکت خودمان تربیت شده باشد و آب و علف جلگه‌های خودمان را خورده و نوشیده باشد. مسلم است که دروازه‌های مملکت‌مان را نمیتوانیم بروی افکار جدید ببینیم و اگر بپذیریم بخودمان و بملکت‌مان و بدنیا و بتمدن خیانت کرده‌ایم ولی افکار دیگران را نیز از راه خامی و بلا تشخیص و تمیز پذیرفتن کار معقولی نیست و همانطور که وقتی از انگلستان پارچه وارد میکنیم نزد خیاط میبریم که مناسب قد و قامت و ذوق و سلیقه خودمان برایمان لباس بدوزد در مورد قبول افکار جدید و قدیم بیگانگان باید آشنائی را بپذیریم که برای ما مناسب و بترقی و پیشرفت و رفاه مادی و معنوی هموطنان مفید و مناسب باشد و تا با اطلاع باخوال آب و خاک و مردم خودمان آن افکار را در دیگ فکر و تجربه بطوری که قابل هضم باشد حاضر نساخته‌ایم بمیدان تیاوریم و فکر مردم سزاده را مشوش نمازیم خلاصه آنکه چون خیلی عقب مانده‌ایم خیلی عاقلانه و باخزم و احتیاط و بقول فرنگیها *rationnel* عمل نمایم که بیهوده وقت و انرژی صرف نشود.

در باب شعر فارسی عقاید خودم را در ضمن مقاله مفصلی اخیراً برای مجله «سخن» فرستاده‌ام که خلاصه آنرا بچاپ رسانده‌اند ممکن است سواد آنرا یا خود آنرا از آن مجله خواسته مورد استفاده قرار داد.

الان به خاطر آمد که در همان اوقاتی که با میلیون ایرانی در برلن بودیم از طرف میلیون بکنکره سوسیالیستها که در استکلام تشکیل یافته بود فرستاده شدم و در آنجا بوسیله پیام مفصلی و مقالات در جراید بر ضد روس و انگلیس و اقدامات ناحق آنها در ایران اعتراضهای سخت نمودم چنانکه عاقبت در عهدنامه برست لیتوسک که بین آلمان و روسیه منعقد گردید بسیاری از تقاضاهای میلیون ایران مورد توجه قرار گرفت و بهمین مناسبت ایرانیان (با حضور ماژور محمد تقی خان که در خراسان بعدها بقتل رسید) در برلن جشن بزرگی گرفتند.

در مجله‌ای هم که با اسم «فرنگستان» محصلین ایرانی در برلن بیست و چندسال قبل انتشار میدادند مقالاتی دارم که عموماً با امضاهاى مستعار بطبع رسیده است و از آنجمله است مقاله‌ای در باب آناتول فرانسیس و غم‌خيام و مقاله دیگری بعنوان «يك مشت شاهکار».

در مجلات ایران هم از قبیل مجله «مهر» و «یضا» و «سخن» مقالاتی بقلم من انتشار یافته است. بزبانهای انگلیسی و آلمانی و فرانسوی هم در مجلات فرنگستان مقالاتی در باب اوضاع ایران انتشار داده‌ام که از آنجمله است مقاله مفصلی بعنوان «اطلاعاتی در باب ساختمان اقتصادی و اجتماعی ایران امروز» در دو شماره از «مجله بین‌المللی کار» منطبعه ژنو. مقاله‌ای که بزبان انگلیسی در باب اوضاع کشاورزی در

ایران در يك مجله انگلیسی بطبع رسیده اول من بفرانسه نوشتم و خود مجله بانگلیستی
بترجمه رسانده است .

چندبار از طرف دفتر بین‌المللی کار بماموریت‌های رسمی بایران رفتم و يك بار
هم بعراق و ترکیه .

در کتاب لغت بزرگ موسوم به « آنسیکلوپدی بریتانیک » و در مجله امریکایی
موسوم به «The MiddL East Journal» spring 1953 vol.7. №2

(شماره بهار ۱۹۵۳) که بدستیاری The Middl East institute ، Washington
D.C.1830 Ninetheenth th . N . W .

درواشنگتون بطبع میرسد و در ماهنامه ادبی روزنامه انگلیسی نایتس
supplement Eriday June 12. 1953 اطلاعاتی در باب ادبیات نشر معاصر
فارسی و ضمناً مطالبی در باب ذره بمقدار آمده است .

روزنامه « ایران ما » هم در شماره ۲۱ شهریور ۱۳۲۱ در باب نویسندگان
معاصر مقاله ای دارد و در بعض مطالبش ذکری هم از بنده شده است .

« اطلاعات هفتگی » در اواخر سال ۱۳۲۵ ه . ش (شماره اش در خاطر من نیست)

و همچنین مجله « صبا » شماره ۲۱ اسفند ۱۳۲۵ مقالات مفصوری در باب
جمالزاده منتشر ساخته اند .

قصه « فارسی شکر است » را بصورت تیاتر در تبریز بازی کرده اند .

یکی دو قصه (۱) بترجمه انگلیسی در مجله (۲) که در هندوستان بچاپ رسیده است .
ترجمه فرانسوی چند قصه از طرف سر کیستیان در پاورقی روزنامه «ژورنال دو
طهران » بطبع رسیده است .

در مقاله ای که بقلم آقای تقی زاده در مجله وزارت فرهنگ (اسمش در خاطر من
نیست) که آقای نصرالله فلسفی مدیر آن بود بطبع رسید و بحکم رضاشاه جمع آوری
کردند و هم مطالبی در باب راقم این مستطور هست ، چه خوب میشد آن مقاله را امروز
از نو چاپ میکردید .

چند سال است در دانشگاه ژنو معلم زبان فارسی هستم و مکرر در ژنو در باب
ایران و ادبیات ایران و تصوف و غیره کنفرانسها داده ام .

(۱) - در اینجا در نسخه اصل يك کلمه خالی گذارده شده است .

(۲) در اینجا در نسخه اصل جای نام مجله خالی است و نوشته اند : بعداً اسم مجله را خواهم داد
حالاً خاطر من نیست .

بعضی از عقاید را در باب شعرای معاصر ایران در مقدمه‌ای که بکتاب «سرخوران ایران در عصر حاضر» بقلم محمد اسحاق (جلداول، دهلی، ۱۳۵۱) نوشته‌ام گنجانده‌ام.

در مسافرت اخیرم بایران که مصادف شد با قتل‌رزم آرا و نخست‌وزیری آقای علاء آقای علاء اصرار داشتند که بعنوان وزیر کار داخل دولت باشم متأسفانه نتوانستم بپذیرم و ترجیح دادم دنباله کارهای بی‌ریای خودم را بگیرم و حق با من بود.

در کتاب آقای سعید نفیسی که منتخباتی از نویسندگان معاصر است نیز مطالبی موجود است.

انتشار «یکی بود و یکی نبود» در طهران موجب غوغا گردید و کتاب را سوزاندند و مرا تکفیر کردند (مراجعه شود بمقدمه کتاب «عموحسینقلی»).

Boris Nikitine
7 Rue Boileau
Paris 16

مستشرق روسی مقیم پاریس

کنفرانس با مقاله‌ای دارد بزبان فرانسه در باب احوال اجتماعی ایران بر طبق نویسندگان ایرانی معاصر. ممکن است از او بخواهید و مورد استفاده قرار دهید. مرد بسیار خوبی است و برای شما خواهد فرستاد. ممکن است با او بنویسید بدهد با ماشین بنویسند و مخارج آنرا بعهده بگیرد. مختصر خواهد بود.

در «بیست مقاله قزوینی» هم مطالبی یافت میشود.

شاهین سرکیسیان Chahin Sarkissian چهار قصه از قصه‌های «یکی بود و یکی نبود» را بخلاصه در «Journal de Téhéran» بترجمه رسانده است. قصه «درد دل ملا قربانعلی» در شماره‌های ۲۱ دی ۱۳۲۸ (یازدهم ژانویه ۱۹۵۰) شروع میشود و در پنج شماره ترجمه شده است. قصه‌های دیگر را نمیدانم کدامها هستند. آدرس آقای سرکیسیان را که مترجم قابلی هستند میتوانید از «ژورنال دو طهران» بدست بیاورید تحقیق بنمائید.

در ماه دهم سال ۱۳۱۶ ه. ش قصه «فارسی شکر است» بشکل قطعه تیاتر برژیسوری آقای فریور ناظم دبیرستان فردوسی در تبریز دانش‌آموزان نمایش دادند (در موقع جشن هفتصدمین سال تألیف گلستان) بر طبق روزنامه ایران منظمه طهران شماره ۳ بهمن ۱۳۱۶

قصه « ویلان الدوله » بزبان آلمانی در تاریخ ۹ اکتبر ۱۹۵۱ (ترجمه پروفیسور دکتر کارل اطریشی) در رادیوی وینه خوانده شد بعنوان آلمانی
« Der Tod des Vagabunden »

« فارسی شکر است » در شماره ۱ دوره جدید « کاوه » منطبعه برلن در شماره
غرة جمادی اولی ۱۳۳۹ ۱۱ ژانویه ۱۹۲۱ بچاپ رسیده است.

مقاله « مشتی شاهکار » در مجله « فرنگستان » منطبعه برلن در شماره ۱۱-۱۲
(سال اول) مارس و آوریل ۱۹۲۵ بچاپ رسیده است.

دکتر یارشاطر (از محررین مجله « سخن ») در مجله ای از مجلات انگلستان
مقاله ای در باب ادبیات معاصر ایران دارد و در آنجا نیز مطالبی در باب مخلص آورده اند.
اسم مجله از خاطر م رفته است .

مقاله در باب « زیبا » (اثر حجازی) و « تفریحات شب » (اثر م . دهاتی = محمد
مسعود) در کوشش منطبعه طهران در شماره ۱۵ اسفند ۱۳۱۱ (۶ مارس ۱۹۳۳ شروع
شده است .

مقاله بعنوان « اخلاق ، کتاب ، زبان » در مجله « تعلیم و تربیت » منطبعه طهران
شماره دوم اردیبهست ۱۳۱۳ (سال چهارم)

مقاله در باب کتاب نویسنده آلمانی « رومارک » بعنوان « در غرب خبری
نیست » که بفارسی ترجمه شده است در « ایران آزاد » منطبعه طهران شماره ۱۸
شعبان ۱۳۵۰

چند مقالات انتقادی و از آنجمله مقاله ای بعنوان « دستور شهامت » در باب کتاب
« دلیران تنگستانی » بقلم حسین رکن زاده آدمیت . مقاله در روزنامه « کوشش » منطبعه
طهران شماره ۱۹ اسفند ۱۳۱۰ - ۱۰ مارس ۱۹۳۳ بچاپ رسیده است . در آخر مقاله
شرحی هست در باب « تکلیف نویسندگان ما » .

از جمله کارهای دیگر جمالزاده یکی هم جمع آوری پندهای سعدی (نثر) است که
باسم « گلستان نیکبختی یا پندنامه سعدی » بمناسبت جشن هفتصدساله تالیف گلستان در
۱۳۱۷ در طهران بچاپ رسیده است (از نشریات شرکت مطبوعات).

مرحوم میرزا محمدخان قزوینی در ضمن مراسله ای که در ۸ نوامبر ۱۹۲۵ از پاریس
بیران در باب کتاب « تاریخ روابط روس و ایران » مرقوم داشته چنین نوشته است :
« راستی آقای جمال زاده عجب فاضل مدققی با روح اروپائی از آب در آمده
است . هیچکس گمان نمیکرد که این جوان کم سن با این کوچکی جثه اینقدر مملو

وسرشار و لبریز از هوش و دقت و روح نقادی بطرز اروپائسی باشد. این روزها در این ابی اصبیعه میخواندم در شرح زندگی خود میگوید در مصر (یا شام) خدمت قاضی فاضل منشی معروف صلاح الدین ایوبی رسیدم. دیدم شخصی است بسیار لاغر و صیغرا الجثه بطوری که گوئی تمام بدنش روح بود. خیلی ازین مضمون بدیع خوشم آمد و بی اختیار بیاد آقای جمالزاده افتادم. فی الواقع گویا تمام بدن و جثه او روح است که اینهمه هوش و دقت و سلامت ذوق دارد. «



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی